

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی  
فرستنده: نشریه پیشرو  
۰۹ جنوری ۲۰۱۳

## کابلیان با خون می نویسند

(۳۷)

در روز سالگره اش شهید شد

معلم امیر محمد در تنورسازی زندگی فقیرانه ای داشت. وی که چند ازدواج کرده بود صاحب دختر و پسری شده، دخترش شمیم نام داشت و از همان طفولیت بسیار مؤدب و هوشیار بود. امیر محمد با کودتای ۷ ثور در وضع بدی قرار گرفت. او مخالف شدید حکومت خلقی ها بود و بعد از آن که روس ها به افغانستان تجاوز کردند، او دردی به وسعت اشغال کشورش را حس می کرد و آتشین تر می شد. او را جزائی به مکتب ده خدایداد تبدیل کردند. وی مجبور بود هر روز از تنورسازی به ده خدایداد رفت و آمد کند. فعالیت های امیر محمد به ضد دولت و به خصوص ارتش شوروی، خادی ها را نسبت به او مظنون ساخت و بدین ترتیب هر روز مورد پیگرد قرار می گرفت. بالاخره او را دستگیر کردند و بعد از شکنجه های وحشیانه تیربارانش نمودند.



بعد از شهادت معلم، خانم و دو طفلش در به در و سرگردان ماندند و جز ازدواج مجدد راهی برای خانم جوانش باقی نماند، و بالاخره ازدواج کرد. شوهر دوم او که مرد با فرهنگ، آگاه و مهربانی بود، دو طفل معلم را از فرزندانش بیشتر دوست می داشت و به پرورش آنان توجه خاصی می کرد، تا جائی که دو طفل، پدر اصلی شان را فراموش و شوهر مادر شان را پدر خطاب می کردند. به اینصورت انس و محبت پدری را از او می گرفتند.

شمیم از همه اطفال مادرش که به پنج، شش تا رسیده بود کلانتر بود و به تمام آنان با مادرش یکجا رسیدگی می کرد. او به درس هایش می کوشید و علاقه عجیبی به مکتب داشت. شمیم در سال ۱۳۶۷ در صنف ۷ مکتب درس می خواند. فشار روز تا روز از بیرون و داخل بر کابل افزوده می گشت و کابل نشینان در میان دو سنگ آسیاب خرد می شدند. از یک طرف فشار خاد و عسکر گیری ها که جوانان را مجبور به فرار از پایتخت می نمود، زیرا رفتن به سربازی به معنی واقعی سرباختن برای هیچ بود. در هر چهارراهی گروپ های «مره تذکره ته» ایستاده و جوانان و نوپیران را آزار و اذیت می کردند. از خویشاوندان مقامات کسی نه کشته می شد و نه آزاری می دید، تمام آنان یا در شوروی و یا در کشورهای اروپای شرقی کیف می کردند و یا در دفاتر دولتی با مصونیت تمام به کار اشتغال داشتند. از سوی دیگر

فشار تنظیم ها بر کابل چند برابر افزایش یافته بود. دوردور کابل را سنگربندی کرده بودند. شبی نبود که کابل را راکت نزنند. مردم به این خاطر سنگرهای زیرزمینی حفر کرده بودند. با عقب نشینی نیروهای دولتی و پیشروی مجاهدین، کابل بیشتر هدف گرفته می شد. راکت باری به جای شب از طرف روز هم آغاز گردید. یکی از مناطقی که کابل را همیشه از آنجا به راکت می بستند، پغمان بود که از بالا بدون نشانه گیری، کور و بی هدف خانه های مردم را ویران می نمود.

روز اول اسد سال ۱۳۶۷ بود. شمیم در آن روز ۱۶ ساله می شد و قرار بود سالگره ای هر چند ساده برایش تدارک ببینند. مادر و پدر با جمعی از خواهران و برادرانش در این شادی غرق بودند. عده ای از همصنفانش تحفه آورده بودند. او در مکتب سپین کلی درس می خواند. تمام متعلمان و همصنفانش تحفه آورده بودند، چون او را به شدت دوست داشتند. قرار بود شام بعد از رخصت شدن از مکتب برایش شمع روشن شود، به این خاطر او غرق در خوشی ظهر آن روز به مکتب رفت.

شمیم خلاف معمول تا نا وقت ها از مکتب نیامد. مادرش مشوش شده هر لحظه به ساعتش می دید و گاه بیرون می رفت و گاه می نشست. چشم به در دوخته بود و بیخود شمیم، شمیم می گفت. بالاخره تصمیم گرفتند از مکتب احوال بگیرند. مادر شمیم می خواست خودش به مکتب برود و هنوز از خانه نبرآمده بود که دروازه تک تک شد. چند نفر از همصنفان او به حویلی داخل شدند و در حالی که می گریستند، بکس و کتاب های شمیم را با خود آورده بودند.

شمیم وقتی از خانه می برآید، با جمعی از همصنفانش در ایستگاه ایستاده می باشد که راکتی از پغمان به نزدیکی های ایستگاه اصابت می کند. همه خود را به زمین می اندازند، اما سه پارچه به سینه شمیم اصابت کرده، قلبش را می درد، پسر دیگری نیز در نزدیک او جان می دهد. شمیم را به شفاخانه برده بودند. مادر و دیگر اعضای خانواده در میان چیغ و فریاد خود را به شفاخانه می رسانند. شمیم را در تکه پیچانده بودند، شیار سرخ خون به بیرون تراویده، راه، راه شده بود. چند نفر از معلمان و همصنفان او به دورش حلقه زده با آواز بلند گریه می کردند و هر یکی چیز گنگی را با خود زمزمه می نمود. شمیم را به خانه بردند زیرا فردا باید به زیر خاک می رفت. مادرش موی می کند و به فرق فرقش می زد و پدر هر لحظه ضعف می کرد و فریاد می کشید.

شمیم در شب سالگره اش خاموش بود. مادرش تحفه های همصنفانش را به دور او چیده و هر لحظه صدا می زد: شمیم بخیز! شمع را روشن و خاموش کن. اما از شمیم که هر شب می گفت و می خندید صدائی بر نمی خاست. شمع زندگی شمیم خاموش گشته بود.

جمعی از همصنفان و معلمانش فردا صبح شمیم را به سوی شهدای صالحین بدرقه کردند و در میان اشک و آه او را به خاک سپردند.